

به نام خدای مهربان



افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان



نهر هفتم

۱۱ سال +

مجسمه‌ی جادویی

و شش افسانه‌ی دیگر از دریای اسمار

ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های مناسب برای
کودکان و نوجوانان

واحدکودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر

کتاب‌های
قاصدک

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه همکف واحد ۱
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۱۴۵۴۷
اینستاگرام: ghasedakbooks • تلگرام: @ghasedakbooks • فروشگاه آنلاین: www.ghasedakbooks.ir

مجسمه‌ی جادویی

و شش افسانه‌ی دیگر از دریای اسمار

- سرشناسه: شیخی، مرگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: مجسمه‌ی جادویی و شش افسانه‌ی دیگر از دریای اسمار/به روایت مرگان شیخی.
- مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.
- مشخصات ظاهری: ۴۸ ص، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
- شابک: دوره ۲-۱۰۱-۱۰۱-۲۳۳۷-۶۲۲-۰۹۹-۲ : ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۳۷-۰۹۹-۲
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
- یادداشت: بالای عنوان: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- عنوان دیگر: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century
- موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های هندو Hindu legends
- رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۳۰
- رده‌بندی دیوبنی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۱۲۰۲۱

مردم هند از زمان گذشته، ذوق قصه‌گویی داشتند و به شکل زیبا و پر رمز و رازی مقصودشان را در قصه‌ها و شعرها بیان می‌کردند. کتاب «**کتاسرت ساگر**» یا «**دریای اسمار**» به معنی دریای افسانه‌هاست. این کتاب همان طور که از اسمش پیداست افسانه‌های شیرین و پندآموزی از هندوستان دارد. در مقدمه‌ی این کتاب به یک اثر داستانی بزرگ به نام «**برهت کتا**» اشاره شده است. اثری که آن را در ردیف دو اثر مشهور هندوان؛ یعنی «**مه‌ابارات**» و «**راماین**» به شمار آورده‌اند. از این اثر به عنوان گنج گرانمایه‌ی ادبی نام می‌برند. می‌گویند **برهت کتا**، هفتصد هزار قطعه است که به احتمال زیاد توسط **گنادیبه**، در قرن سوم یا چهارم میلادی سروده شد. اکنون از این اثر بزرگ هنری، سه خلاصه به زبان سانسکریت وجود دارد. در هر کدام بخش‌هایی از کتاب خلاصه شده است. یکی از آن کتاب‌ها، **کتاسرت ساگریا** همان **دریای اسمار** است. این کتاب، اولین بار در قرن نهم، به دستور پادشاه **کشمیر**، **سلطان زین العابدین** به زبان فارسی آمیخته به عربی به نثر نوشته شد. سپس در زمان **اکبر شاه** و به دستور او، **خالق‌داد عباسی** آن را به زبان فارسی قدیم درآورد.

یونسکو، سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی سازمان ملل متحد، این کتاب را در مجموعه‌ی آثار بزرگ و مهم جهان به شمار آورده است. **دریای اسمار** دارای نُه فصل است. در ترجمه‌ی فارسی **خالق‌داد عباسی**، این تقسیم‌بندی‌ها با عنوان‌های **نهر و موج** آمده است که ترجمه‌ی **لنیک و ترنگ** است. در سال ۱۹۹۷ میلادی، از طرف **دانشگاه اسلامی علیگیره** و با همکاری **مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی ایران در هند**، این کتاب به چاپ رسید. با توجه به زیبایی و بکر بودن افسانه‌ها و در دسترس نبودن این کتاب، تصمیم به بازآفرینی آن برای کودکان گرفتیم. نسخه‌ای که از آن وجود دارد، با متنی سنگین و در برخی موارد پیچیده است که در هندوستان به چاپ رسیده است. اسم شخصیت‌ها و شهرها مطابق با کتاب آمده و بازآفرینی آن، با توجه به این گروه سنی انجام شده است. از آنجایی که باز آفرینی **دریای اسمار** برای گروه سنی کودک است، داستان‌هایی انتخاب شده است که مناسب این گروه باشد. بنابراین تعداد **نهرها و موج‌ها** با کتاب اصلی یکی نیست. در این کتاب‌ها انتخاب کلمه‌ی **نهر و موج** به مفهوم بخش و داستان و همخوانی با کتاب اصلی است.



مجسمه‌ی جادویی

آورده‌اند که در شهر پاتل پتر راجه‌ای بود به نام بکرمدات. شهر او، آباد بود و راجه دوست داشت در صلح و دوستی حکمرانی کند. در همسایگی او راجه‌ی دیگری بود به نام ترسنگ که به شهر پرتشتان حکومت می‌کرد. او برخلاف بکرمدات، جنگ طلب بود. همیشه دم از لشکرکشی و تسخیر شهرهای دیگر می‌زد. بالاخره هم یک بار با لشکر عظیمی به شهر راجه بکرمدات حمله کرد. بکرمدات آماده‌ی دفاع شد و جنگ سختی درگرفت. لشکر ترسنگ تعدادشان بسیار زیاد بود. بکرمدات بعد از چندروز جنگیدن، مجبور به صلح شد. بیشتر طلا و جواهرات خزانه را به ترسنگ داد و او و لشکریانش عقب نشینی کردند. ترسنگ از آن موقع به بعد، باغور از خودش می‌گفت. بکرمدات و لشکریانش را ضعیف و کوچک می‌شمرد و از حمله‌ی دوباره حرف می‌زد.



فهرست زهر هفتم

- موج پنجاه و دوم / مجسمه‌ی جادویی ۵
- موج پنجاه و سوم / غولی که نمی‌دانست مرده است ۱۱
- موج پنجاه و چهارم / ریگی در رودخانه ۱۹
- موج پنجاه و پنجم / شغال بیمار ۲۱
- موج پنجاه و ششم / داروی جوانی ۲۳
- موج پنجاه و هفتم / دو میوه‌ی جادویی ۳۰
- موج پنجاه و هشتم / شهر مجسمه‌های چوبی ۴۱



بکرمادات این حرف‌ها را می‌شنید و رنج می‌برد. بالاخره با خود گفت: «مثل اینکه نمی‌شود مثل دو همسایه‌ی خوب، با صلح و دوستی حکمرانی کرد. با این اوضاعی که پیش می‌رود، خیلی زود دوباره به اینجا لشکرکشی می‌کند. این بار شاید شهر را بگیرد و همه جا را به خاک و خون بکشد.»

راجه جلوی پنجره رفت و به باغ و درختان نگاه کرد. پرندگان می‌خواندند و جویباری در وسط باغ آواز می‌خواند و می‌رفت. نور آفتاب از بین شاخه‌های درختان سرک می‌کشید و غروب خورشید، آسمان را به رنگ سرخ کرده بود. راجه آهی کشید و گفت:

«حیف... حیف که این همه زیبایی با جنگ و خونریزی تباه می‌شود... باید از جنگ جلوگیری کرد؛ کاری کرد و تدبیری اندیشید. شهر او بزرگتر است و لشکریانش بیشتر. باید قبول کرد که قدرت نظامی آن‌ها از ما بیشتر است.»

راجه در اتاقش راه رفت و فکر کرد. با خود گفت: «بله، باید چاره‌ای اندیشید. اکنون باید کار با تدبیر و عقل پیش رود. راجه **قرسنگ** بسیار طمعکار است. با همین می‌شود او را شکست داد.»

راجه مدت‌ها فکر کرد و با وزیر و مشاورانش به مشورت نشست. بعد هم نامه‌ای نوشت و تاجر بزرگ شهر **پرتشتان** را به شهرش دعوت کرد. تاجر دعوتش را قبول کرد و با همراهان زیادی به شهر **پتتل پتتر** آمد. راجه پذیرایی مفصلی از تاجر کرد و او را بسیار گرامی داشت. وقت رفتن هم هدیه‌های زیادی به او داد.

در بین هدیه‌ها یک مجسمه‌ی بزرگ طلا بود. راجه **بکرمادات** گفت: «دوست عزیز، این مجسمه خاصیت عجیبی دارد؛ هیچ وقت از بین نمی‌رود.»

تاجر با تعجب به مجسمه نگاه کرد و راجه ادامه داد: «یعنی هر قسمت از آن را جدا کنید و برای کاری از آن طلا استفاده کنید، دوباره آن بخش، مثل اولش می‌شود. فقط هیچ‌وقت نباید سر مجسمه جدا شود. این را یادتان باشد!»

تاجر گفت: «یعنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

راجه گفت: «نمی‌دانم، حتما اتفاق خطرناکی می‌افتد. عابدی که آن را به من داده است، فقط تا این اندازه گفت و بیش از این توضیح نداد. او یک جفت از این مجسمه را به من داد. یکی اینجاست و دیگری را هم به تو دوست خوبم هدیه داده‌ام.»

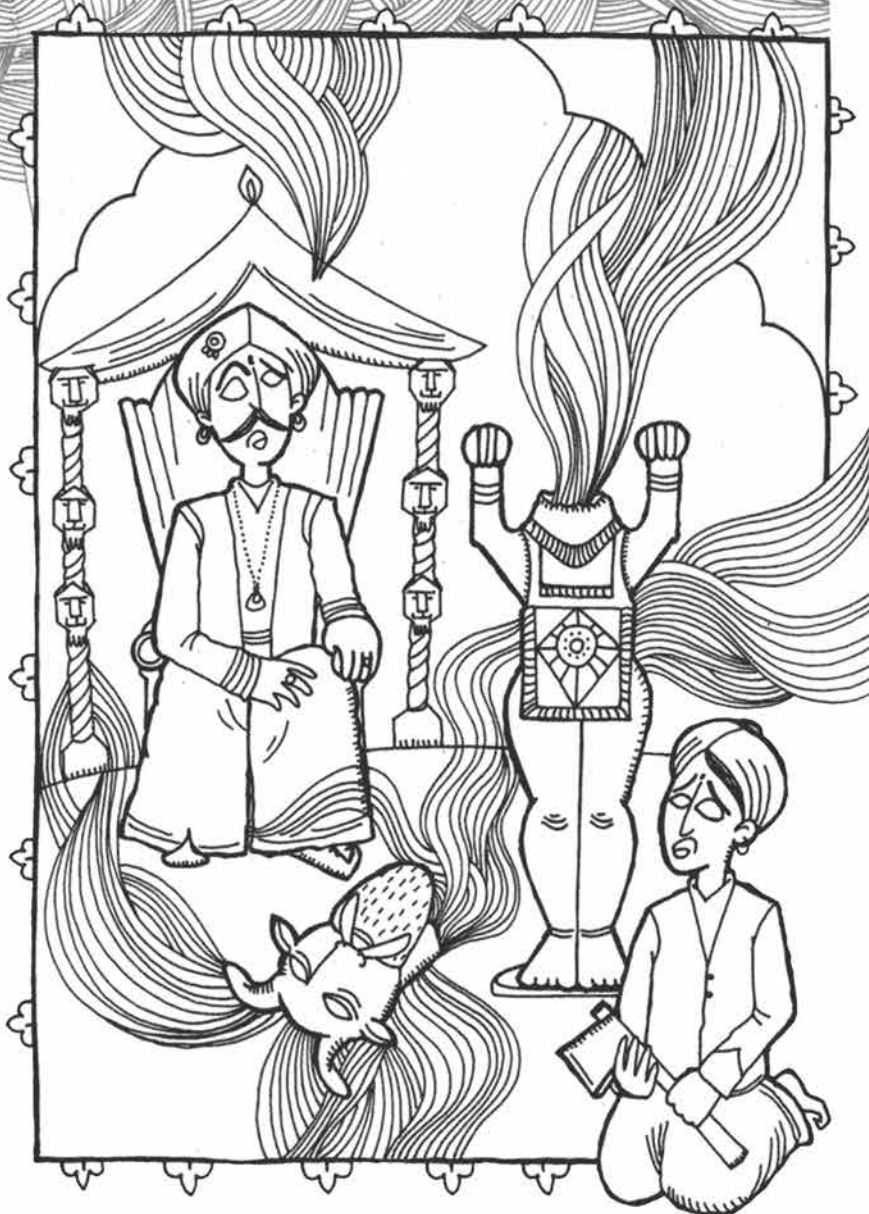
تاجر از مهمان نوازی راجه تشکر کرد و او را دوست و برادر خود خواند. هدیه‌ها و مجسمه‌ی طلا را روی فیل‌ها گذاشتند و تاجر با خوشنودی به شهرش برگشت. خیلی زود همه‌ی شهر از موضوع مجسمه‌ی طلا خبردار شدند. هر روز مردم به خانه‌ی تاجر می‌رفتند و از او می‌خواستند قسمتی از مجسمه را به آن‌ها بدهد. تاجر همین کار را می‌کرد و مجسمه هم همیشه به همان شکل اولش بود.

خبر به راجه **قرسنگ** رسید. راجه بلافاصله از تاجر خواست نزدش برود و دستور داد مجسمه را به او بدهد. تاجر گفت: «ولی راجه‌ی بزرگ! این یک هدیه است! با این مجسمه به نیازمندان زیادی کمک می‌کنم و کم‌کم دیگر فقیری در این شهر نخواهد بود.»

راجه با تندی گفت: «این مجسمه باید در قصر باشد و در دست حاکم! ندادن مجسمه سرپیچی از دستور راجه است و مجازات سختی دارد.» تاجر با دلخوری رفت و مجسمه را برای راجه برد، ولی در مورد سر مجسمه چیزی نگفت.

راجه از داشتن چنان مجسمه‌ای خوشنود بود. هر روز دست و پایش را جدا می‌کرد و به نزدیکان و اطرافیانش می‌داد. فیل و اسب و جواهراتش را اضافه می‌کرد.

یک روز که به مجسمه نگاه می‌کرد، با خود گفت: «چرا سرش را جدا نکنم؟ آن هم طلای زیادی دارد. این مجسمه سرگرمی خوبی برایمان شده است!»



غولی که نمی دانست مرده است

آورده‌اند که در شهر **بردمان**، راجه‌ی بزرگی زندگی می‌کرد به نام **بیربج** که هفت پسر داشت. پسر کوچک او به نام **شرنگ** **بج** بسیار خوش صحبت و دلاور بود. در همه‌ی فنون جنگی سرآمد برادران بود و از علم و ادب چیزی کم نداشت. فروتن و برومند بود. راجه او را از بقیه‌ی پسرانش بیشتر دوست داشت و محبت زیادی به او می‌کرد؛ طوری که بقیه‌ی برادران به او حسادت می‌کردند. بالاخره باهم نقشه‌ای کشیدند که هرطوری شده، او را از چشم پدر دور کنند.

روزی همه‌ی برادران از شهر بیرون رفته بودند و با تیروکمان‌هایشان مشغول شکار بودند. ناگهان پرنده‌ی بسیار بزرگ و عجیبی را در هوا دیدند. تیر طلایی گوه‌ریشان را به دست برادر کوچک دادند و گفتند: «تو در تیروکمان و زدن به هدف نظیر نداری. همه می‌دانند که چقدر در این کار ماهری. حالا این تیر را بگیر و این پرنده را هدف قرار بده. او بلایی است که به سر شهر ما نازل شده است. اگر او را نرنی، شهر را نابود می‌کند.»

پس دستور داد زرگر مثل روزهای دیگر بیاید. این بار سرش را جدا کند و آن طلا را آب کند.

زرگر دست به کار شد. وقتی سرمجسمه جدا شد، ناگهان دود غلیظی از آن بلند شد و همه جا را گرفت. چشم، چشم را نمی‌دید. همه هراسان این طرف و آن طرف می‌دویدند. فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند، ولی درمیان آن همه دود همدیگر را نمی‌دیدند. دود به دور افراد قصر می‌چرخید و می‌چرخید. کم کم رقیق‌تر شد و کم و کمتر. دیگر سروصدایی نبود و قصر در سکوت عجیبی فرو رفته بود. کوچک‌ترین صدایی نمی‌آمد؛ راجه و تمام افراد قصر، به شکل مجسمه‌های طلایی درآمده بودند.

خبر به راجه **بکرمدات** رسید. او سری تکان داد و گفت: «پس جدا کردن سر مجسمه چنین عاقبتی دارد! طمع با انسان‌ها چه‌ها که نمی‌کند! هم جنگ طلب بود و هم طمعکار!»